



## **The Scum Villain's Self-Saving System**

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل سی و پنج

Colourbox

تهدت اشتباه 1

شن چینگچو اصلاً نمیدانست چطور موفق شده به اسلحه فروشی جینزی برگردد... حتی وقتی از پله ها بالا رفت و قدم به اتاق خود نهاد هم هنوز گیج و منگ بود. خودش را روی تخت انداخته و تنها می توانست مغز، شکم و جریان خون در بدن خود را احساس کند. میتوانست آن چیزی که در این نواحی می خزید را حس کند. تمام شب بی قرار بود و بر خود پیچید.

خون شیاطین آسمانی باستانی توسط اجداد و رگ و ریشه آنان بخوبی کنترل میشد اگر کسی آن خون را می نوشید مرگ محتمل ترین نتیجه ای نبود که بدست می آورد بلکه بدترین احتمالات را میشد در نظر گرفت. مثلاً در کتاب اصلی، وقتی لو بینگه در کنترل خون خود استاد شده بود برای اهداف بسیاری از آن استفاده میکرد این خون مانند یک سم درونش حشره داشت و زمانی که وارد بدن هدف میشد آنوقت از آن شخص برای اهدافی چون شستشوی مغزی، ابزاری برای رابطه جنسی استفاده میکرد و حتی میشد براحتی ردش را گرفت.

عرق سردی بر تن شن چینگچو نشسته بود، در خواب و بیداری پیچ میخورد تا بالاخره موفق شد به خواب عمیقی فرو برود. هنوز مدت زیادی از خوابش نگذشته بود که با تشویق هایی کرکننده از جا پرید. تلو تلو خوران از تخت بیرون آمد از آنجا که شب قبل درحالیکه تمام لباسهایش را به تن داشته بود به تخت رفت دیگر نیازی به تعویض لباس نداشت. همینکه خواست در اتاقش را باز کند ناگهان درب با صدای بلندی گشوده شد و جوانی با سرزندگی و شادی به درون اتاق آمد.

یانگ ییژوان با هیجان شدیدی گفت: «دروازه ها باز شدن! دروازه ها باز شدن!»

شن چینگچو گفت: «چی؟»

یانگ ییژوان فریاد کشید: «همه اون هیولاهای قرمز رو گرفتن برای همین دروازه ها باز شدن... شهر جینلان بالاخره موفق شد!»

او در همان لحظه به یاد مرگ پدرش افتاد و اشک در چشمانش حلقه زد. شن چینگچو در تمام بدنش احساس ناخوشایندی داشت و سرش از شدت درد نزدیک بود دو تکه شود ولی هنوز میخواست با او همدردی کند و تسلیش دهد در عین حال فکر کرد: زیادی سریع بود ... یه شبه تونستن همه شونو دستگیر کنن؟

دروازه ها کاملاً باز شده بودند. پس تهذیبگرهای فرقه های مختلف که از کیلومترها دورتر مشغول بررسی وضعیت شهر بودند توانستند وارد شوند. همه در میدان عمومی شهر گرد آمدند. موچینگفانگ قرص های دارویی که آماده کرده بود میان همه پخش میکرد. شهر جینلان که تا چند روز پیش در حال مرگ بود حالا شادی و هیجان زیادی در آن موج میزد. روی هم رفته هفت بذر افشان را زنده دستگیر کرده بودند و همه شان را در حصارى متعلق به معبد ژائوهوا نگهداشتند.

شن چینگچو ، لیو چینگه را دید که نگاهی اندیشناک و محزون داشت بطرفش رفته و دستی به شانه اش کشید: «دیشب چه اتفاقی افتاد؟»

لیو چینگه نگاهی به او انداخت و جوابش را با یک سوال داد: «چه بلایی سر شاگردت اومده؟»

شن چینگچو گفت: «اون چیکار کرده؟»

لیو چینگه به آرامی گفت: «دیشب اون پنج تا گرفت ولی من دو تا گرفتم!» او به شن چینگچو خیره شد و ادامه داد: «دقیقا تو سالهایی که لو بینگه رو نبود چه بلایی سرش اومده؟»

اینکه او توانسته بود شکار های ارباب بایجان را از زیر دماغش بدزد حتی از کشتنش هم بدتر بود. تمام ارزشهای قله بایجان زیر پا افتاده و عملی حقارت آمیز و شرم آور بود! بهر حال ما نیز به این اعداد مهر رسمی میزنیم و اگر لازم شد درباره سطح قدرت حرف بزنیم باید بگوییم نسبت قدرت میان لو بینگه و لیو چینگه واقعا همین 5 به 2 بود!

ناگهان همه شاگردان سر و صدایشان را آرام کرده و راهی گشودند از مسیری نه چندان دور، رهبران چند فرقه قدم زنان به طرف آنان می آمدند. یوئه چینگیوان و ارباب پیر کاخ هوانهوا شانه به شانه هم راه میرفتند، اعضای معبد ژائوهوا و معبد تیان-یی پشت سرشان حرکت میکردند.

لو بینگه کنار ارباب پیر کاخ ایستاد.

وقتی اولین رگه های نور خورشید صبحگاهی بر او تابید انگار چهره لو بینگه با نور زندگی روشن میشد. وقتی شن چینگچیو او را با خود مقایسه میکرد واقعا افسرده میشد. حتی یوئه چینگیوان وقتی به او نزدیک شد و نگاهی به چهره اش انداخت با نگرانی گفت: «رنگ و رو به صورتت نمونده... میدونستم نباید بزارم بیای اینجا!»

شن چینگچیو لبخند پوچی زد و گفت: «چیزی نیست مریضای مو شیدی دیشب خیلی آه و ناله میکردند من نتونستم خوب بخوابم!»

مو چینگفانگ که کار پخش دارو را تازه به پایان رسانده بود برگشت و گفت: «برادر ارشد، مهم نیست ما چقدر سر و صدا کردیم ولی اینکه تو یه شب اینقدر حالت بد شده عجیب نیست؟ دارویی که گذاشتم تو اتاقت رو خوردی؟»

شن چینگچیو با عجله گفت: «خوردم خوردم!» لطفا دیگه نپرس / امروزم دارو گرفتم یا

نه!!!

ناگهان صدای بلندی از گوشه ای شنیده شد. شن چینگچیو سرش را چرخاند و بعد سریع با دست به پیشانی خود زد. مردی میانسال که لباس عزا بر تن داشت و در جلوی گروهی از مردان و زنان ایستاده بود اصرار داشت جلوی لو بینگه زانو بزند. او حاکم شهر جینلان بود!

او که بدجور احساساتی شده بود گفت: «شهر کوچک ما بدست تهذیبگرها نجات پیدا کرد. هیچ جوری نمیتونیم این محبت رو جبران کنیم... اگر در آینده شما دستوری به ما دادین با همه وجودمون براتون انجامش میدیم!»

گوشه دهان شن چینگچیو بهم پیچید. عجب داستانی ... پس از بیرون راندن هیولاها حالا وقت جمع آوری یاور و غنیمت ها بود. در چنین لحظاتی همیشه شخصیت اصلی مرکز توجهات قرار میگرفت و تمام کسانی که در این میان تلاشی کرده بودند همه به کناری رانده شده و به پشت صحنه کوچ داده میشدند. مثلا لئو چینگه دو هیولا گرفته بود، مینگفانگ نیز همین الان داشت دارویی میان مردم پخش میکرد!!!

پاسخ لو بینگه نیز استاندارد و مشخص بود او با تواضع لبخندی زد و گفت: «لطفا بلند شین ارباب، اینکه شهر جینلان تونست از این بلا و مصیبت سربلند خارج بشه نتیجه تلاش همه فرقه ها و گروه ها و همکاری اونها با همدیگه بود. برای یه نفر سخته که بتونه از پس چنین کاری بر بیاد.»

حرفها و حرکاتش در نهایت صداقت و درستی بودند او ذره ای به شخصیت خود آسیب نزد ولی با این حرف چند فرقه دیگر را هم شریک کرده و آرام نمود. حاکم شهر یکبار دیگر زبان به تحسین گشود: «دیشب من با چشمای خودم دیدم که این ارباب جوان

دست تنها اون هیولاهای ترسناک رو رام کرد... عجب تهذیبگر برجسته ای... فقط از استادان برجسته بر میاد چنین قهرمان های جوان شکوهمندی پرورش بدن... ارباب کاخ فرقه شما جانشین بسیار قابلی داره!»

لو بینگه با شنیدن عبارت «استادان برجسته بر میاد چنین قهرمان های جوان شکوهمندی پرورش بدن» لبخند عمیقی زد و نگاهش را به عمد یا به سهو به چهره شن چینگچو دوخت مانند سنجاقکی که آب برکه را لمس کند و شن چینگچو باد بزن خود را باز کرد تا از نگاه او اجتناب کند.

مانند پدری مهربان که از فرزندش رضایت داشته باشد ارباب پیر کاخ به لو بینگه نگاه میکرد. بقیه شاید متوجه نشدند ولی شن چینگچو میدانست این نگاه مخصوص به جانشین بعدی بعلاوه داماد عزیز است!

آن هفت بذرافشان که در گوشه ای اسیر شده بودند جیغ و داد میکردند و مردم را می ترساندند کسی پرسید: «نمیشه یه فکری برای این موجودات پست کنین؟»

یوئه چینگیوان گفت: «شیدی؟ فکری داری؟»

شن چینگچو من من کنان با خود گفت: «من توی اسناد باستانی دیدم که بذرافشانها از حرارت بالا می ترسن. بنظر میرسه فقط سوزوندن اونها با آتیش زیاده که باهاش میتونیم میزان قدرت پوسیدگی و ابتلای اونها رو از بین ببریم!»

این موضوع بخوبی قابل درک بود لازم بود با حرارت بالا گندزدایی را انجام دهند. یک تهذیبگر با شوک گفت: «چطور... چطوری همچین چیزی ممکنه؟ با این شیوه اونوقت ما هم مثل نژاد شیطان وحشی و ظالم بنظر نمیرسیم؟»



صدای او خیلی سریع با فریادهای خشمگین بازمانده های مردم شهر جینلان خاموش شد. در آن روزهایی که کسی نمیتوانست به شهر بیاید افراد بیگانه زیادی جانشان را از دست داده بودند. بدن هایشان چرک کرده و آنقدر پوسیدند تا مردند حتی سخن گفتن درباره ش هم ترسناک بود. یک شهر تجاری خوب و آباد خودش نمونه واضح این شرارت بود در این لحظه هر کسی سعی میکرد دلسوزی بی جا کند یا در دفاع از بذرافشان ها پای اصول انسانی را میان بکشد دشمن تمام شهر جینلان محسوب میشد. آن تهذیبگر ها خیلی زود در محاصره فریاد و غرش « بسوزوندیشون!» و « هرکس باهاشون موافقه رو هم بسوزونین» قرار گرفتند.

آن هفت بذرافشان درون حصار، دندانهایشان را نشان میدادند، با صدای بلند می خندیدند و ذره ای ضعف در آنها دیده نمیشد. شن چینگچیو فکر میکرد آنها خودشان را قهرمانانی میدانند که سپری برای دفاع از نژادشان شده اند. تنها یکی از آن بذرافشان ها که ریز اندام بود گوشه ای نشسته و می گریست.

با دیدن ظاهرش حس همدردی برخی به جریان درآمد. چین وانیویه لبش را گاز گرفت و به لو بینگه نزدیک شد و گفت: « برادر لو اون بذرافشان کوچیکه خیلی گناه داره!»

« اونها رقت انگیز به نظر میان!» اهمیت نداشت چقدر معصوم بنظر میرسیدند آیا وقتی آن بلای دردناک را به جان مردم انداختند که انسان ها را می پوساند و میکشت هم همینطور طفلک و معصوم بودند؟

لو بینگه به او لبخند زد و چیزی نگفت. از دید شن چینگچیو چنین واکنشی نسبت به یک دختر بی اندازه سرسری و نامطلوب بود. اگر داستان کتاب در حال طی شدن بود در این لحظه آیا او نباید با سخنانی گرم و مهربانانه با آن دختر موافقت میکرد؟ یعنی

مهارت رزمی لو بینگه افزایش یافته و مهارت های دختر بازیش کم شده بودند؟

ولی چه میشد کرد وقتی لو بینگه چهره ای داشت که هم چون یشم لطیف بود و برازندگی و اطمینان و محبت در آن موج میزد تمام آن نیات پلیدش را پنهان مینمود. چین وانویوه به آن چهره نورانی خیره شد و بعد حرفهایش را پس گرفته و با لذت تمام غرق تماشای بذرافشان ها شد. در این لحظه چیزی فراتر از انتظار رخ داد....

آن بذرافشان کوچک، خودش را با تلی به گوشه حصار کوبید و صورت سرخش در حین گریه و زاری شومتر بنظر میرسید فریادی کشید و گفت: «ارباب شن، تو نباید بزاری اونا منو بسوزون ... ازت خواهش میکنم ارباب شن... لطفا نجاتم بده!»

در یک آن شن چینگچو احساس کرد مغزش سوت کشیده: ... تو کدوم خری هستی اصن؟؟؟؟ واسه چی خودتو میزنی به حصار و هی میگی ارباب شن...من اصلا نمیشناسمت!!

چشم تمام مردم درون میدان به شن چینگچو خیره ماند. بذرافشان همچنان می نالید و میگفت: «ما فقط دستورات شما رو دنبال کردیم...ولی... قرار نبود سوزونده بشیم!!!»

....ببخشید؟ این ماجرا تهمتی ظالمانه و بی اندازه مسخره بود. شن چینگچو احساس یک مست را داشت و چیزی که بیشتر این احساس را در او تثبیت کرد سخنان ارباب کاخ هوانهوا بود: «احيانا ارباب شن نباید یه توضیحی برای حرفای این موجود پلید داشته باشه؟»

باورکردنی نبود چنین حقه حقیرانه ای را کسی بپذیرد!! سریع کس دیگری هم فریاد زد: «بله باید یه توضیح ارائه بدین!»

پس فقط یک نفر نبود که باورش کرده... اربابان دوازده قله در برابر این بیگانگان گردهم جمع شدند. خیلی زود پس از پخش شدن این حرفها چند نفر از تهذیبگران فرقه سانگ چیونگ چهره ناراضی به خود گرفتند. چهره یوئه چینگیان مانند سنگ سرد و سخت شده بود.

چی چینگچی با کینه توزی گفت: «هر کس چشم داشته باشه میفهمه که این هیولا نمیخواد بمیره... و خیال داره یه نفر دیگه رو تو سرنوشت خودش شریک کنه ... برای همین این حقه رو میزنه همه شیطانها همینطور بدکار و شرور هستن ... اونوقت کسانی هستن که باورشون میکنن؟ حرفهایی که گفتین خیلی خنده دارن!»

ارباب کاخ گفت: «خب چرا اسم کس دیگه ای رو نگفت یراست به ارباب شن اشاره کرد؟ خب این نکته جای بررسی و تامل داره!»

شن چینگچیو در برابر منطق او کم آورده بود. باتوجه به حرفهای او هرکسی که مورد اتهام قرار میگرفت و به او اشاره میشد باید بیگناهییش را با جمله «جای تامل دارد» زیر سوال می بردند.

لو بینگه یک کلمه هم حرف نزد و با دقت زیادی به آنان خیره شده بود. این شاید تصور شن چینگچیو بود اما می توانست در پس آن دو چشم مانند قیر سیاهش لبخند را ببیند. در کتاب اصلی آنچه که همه بخاطرش از شن چینگچیو بیزار شدند کشتن خواهران و برادران فرقه خودش بود. در کتاب اصلی او شخصا لیو چینگه را میکشت ولی حالا که لیو چینگه زنده و سلامت درست کنار او قرار داشت و اگر کسی سعی داشت به او مشتی حواله کند لیو چینگه حفاظتش میکرد و آن حمله به جایی نمیرسید!

آیا ممکن بود چون الان به اندازه کافی گناهکار نبود برایش بار گناه درست کرده باشند؟

باتوجه به شخصیت سیاه و پلید شده لو بینگه...این امر غیر ممکن نبود!

ناگهان یکی از شاگردان کاخ هوانهوا قدمی جلو نهاد، در صورتش جای آبله وجود داشت این همان شاگردی بود که آن روز در ساختمان متروکه شن چینگچو را مسخره کرده بود. او تعظیمی کرد و گفت: «ارباب کاخ، این شاگرد چیزی رو کشف کرده و مطمئن نیست که بیان کردنش کار درستی باشه یا نه!»

شن چینگچو با چهره ای مبهم گفت: «اگه حرفی داری بیانش کن حالا که دهن تو باز کردی دیگه چرا مطمئن نیستی گفتنش درست باشه یا غلط؟ متظاهر!!!» این سخنان مانند سیلی نبودند که به صورت خودت فرود میان؟!

آن شاگرد که تصور نمیکرد یک ارشد او را سرزنش کند چهره درهم کشید و رنگ برنگ شد اما جرات نداشت پا پس بکشد. بهمین دلیل با شرارت به شن چینگچو خیره شد و گفت: «دیروز من و چند نفر دیگه از شاگردای فرقه متوجه شدیم جای چند تا لکه سرخ بیماری روی دست ارشد شن هست اون لکه ها رو واضح دیدیم ولی امروز دستش رو ببینین جای هیچ لکه ای نیست!»

«ارشد مو از کوهستان فرقه سانگ چیونگ خودش گفت قرصایی که آماده کرده و به مردم داده حدود 24 ساعت طول میکشه تا تاثیر بزارن... حتی ممکنه تاثیر هم نداشته باشن .. برادر لو جلوی چشم ما دارو گرفت و هنوز رو دستش جای لکه ها رو هست چرا فقط ارشد شن اینقدر زود درمان شد و جای لکه های رو دستش کامل ناپدید شده؟ دلیلش اصلا مهم نیست من فکر میکنم این موضوع خیلی مشکوکه!»

شن چینگچو آهی کشید حالا میفهمید که لو بینگه از روی خیرخواهی لکه های روی دست او را از بین نبرده یوئه چینگوان با استواری گفت: «شیدی من سرپرست

قله چینگ جینگه، به عنوان یه ارباب قله همیشه الگویی برای بقیه اعضا بوده از لحاظ اخلاقی هم همیشه شخصیتی شریف و نجیب بوده تمام فرقه هم این رو میدونن و قبولش دارن فقط کسانی که همچین اراجیفی رو اینقدر راحت باور میکنن میتونن به سادگی تحریک شن و فریب بخورن!»

چهره شن چینگچو سرخ شده بود. اینکارو نکن برادر ارشد، اگه وجدانت رو سرکوب کنی و با این حرفا بخوای از من مراقبت کنی واقعا احساس بدی بهم دست میده! مهم نیست این داستان کتاب اصلی باشه یا نه من یکی عمرا بتونم پاسخگوی شخصیت اخلاقی و شریف و نجیب بودن باشم... وایسا نه ... این جمله آخری رو می پذیرم!!<sup>۱</sup>

ارباب کاخ هوانهوا گفت: «جدی؟ ولی من چیز دیگه ای شنیدم!»

قلب شن چینگچو داشت از کار می افتاد.....

بنظر میرسید واقعا قرار است امروز به گند کشیده شود.....

---

عبارتی اینجا بیان شده که معنی شخصیت میده ولی شن چینگچو می ترسه با جنسیت اشتباه بگیرنش<sup>1</sup>